اما انقدر دوانم که بیت دل دادم و حیران سراپاش شدم
وز جان قربان پای جانش شدم بیت صورتی دیدم و دیوانه
شدم از دل و دین عشق را صورت دیگر نبود بهتر ازین
باری در انوقت نگاهداری خود میکردم که مبادا ملک
و یاران از عشق من خبردار شوند و بعد از آنکه از خدمت
ملک مرخص شدیم با مبارک گفتم که الحال چگونه صاحب
این صورت را پیدا کنیم و چون است که ملک صادق مرا جستن او
میفرستد چنان خود بهمه جای توانند رفت و بهر کار
قدرت دارند و همه کس دست دارند مرا چون بخاطر میرسد
که این تصویر را شبیه و نظیر یافت نشود خیانکه مشهور است
ملک بارها از دیو بخود شنیده میفرستد مبارک گفت
خیال غلطی کرده ملک صادق عذار نیست اگر همچنین نباشد
مطلبش امتحانست که میخواهد بداند که تو در کارها تحملی
و تاملی داری و فرمان او را گردن میگذاری یا نه بهر تقدیر
مارا گنجینه باید گرد جهان گردید و تفحص نمود تا خدای تعالی
فرجی نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت بدست آرم

کفتم

گفتم الحکم لله و از انجا که غیرت عشق است راز خود را
با مبارک نیز اظهار نکردم و از گرفتاری خود نگفتم و بمصلحت
مبارک در آن کوشش و یراق سلسله و رخ خریده و لباس
درویشان پوشیده و واثق بدرگاه الهی گردیده جهانگردی
اختیار کردیم و شهر بشهر و قصبه بقصبه و بلده ببلده
و قریه بقریه میگردیدیم نه از اهل و الوس و اخشام که میرسیدیم
طلبکار آن دیرینه هوا بودیم و مضمون این مقال وصف
الحال من پریشان احوال بود بیت آواره جهان شده ام
از برای تو ای روح دریافت من بدیدن لقای تو و همیشه
بدرگاه پادشاه بنده نواز کریم کارساز مینالیدم
و روی بر خاک عجز میمالیدم و میگفتم ابیات یارا الهها بجانان
رسیدم من که رخ دلستان ندیدم من تا بکی در بدر
دوم چو گدا دارم از لطف تو امید عطا خضر راهی
فرست تا زکرم ره نماید مرا سوی حرم و تا مدت هفت
سال علی الاتصال سرگردان و حیران و آشفته و پریشان
در دشت و بیابان و معموره و ویران گشته در آخر گذرم

که آن تمثال را مثال نیست و ملک صادق را آن سر بار کرده مبارک
مصلحت چنان دیدم که من بعد بهر شهری که وارد شوم ساکن
گشته ترک هرزه گردی و صحرانوردی کنیم و زندگی را غنیمت
دانیم و باقی عمر بفراغت گذرانیم از قضا بعد از چند روز
بشهری رسیدیم در اقصای مغرب و چون بدر شهر رسیدیم
دو شخص را دیدیم نشسته و رحلها در پیش داشتند و تلاوت
کلام مینمودند و بر روی حصار و برجی خلایق پهلوی یکدیگر
تلاوت و قراءت مشغول بودند مرا از آن موضع تعجب نمود
و چون داخل شهر گردیدیم در همه جاها همه کس مشغول تلاوت
دیدیم و از هر خانه آواز قراءت شنیدیم از آن شهر بوی
خرمی بمشام جانم وزید بار در کاروانسرا نزول نمودم
و آن روز و شب آسودیم روز دیگر اول صبح بحمام رفته
و تن را از گرد سفر شستیم و بیرون آمدیم و اسباب
[illegible] و محله ها گردیدیم همین که بسر
بازار رسیدیم مرد پیری را دیدیم اعمی و شکسته عصائی در دست
و کوزه آبی در دست دیگر لنگ لنگان قدم بر میداشت

و هر قدم دانه شکری میکاشت معلوم بود که از وفور نجابت
روی سوال نداشت و از هجوم سپاه فقر و فاقه
بحیات تجسسی راضی شده بود و بدان وسیله کسب روزی میکرد
نزدیک رفتم و دم آبی گرفتم و نوشیدم او خواست برود
رحمم بر حال او آمد و اشرفی از جیب بر آورده بدو عطا کردم
بخاطر او رسید که نمی توانست گفت ای جوان خدا تعالی ترا غنی گرداند
که با فقر خود نمیتوانی که داشتنی بمن بخشی گفتم ای پدر دینار
طلا است تا داشته باشی چون این سخن شنید آهی از دل بر
کشید و گفت ای جوان خدای تعالی کارت بمدعای دل حاصل
گرداند و امیدت را بکرم خود گذارد و رفت و من با پای مبارک
از آنجا بمحله دیگر رفتیم از قضا در اثنای سیر در میان
خیابانی بدر خانه عالی بنائی رسیدیم اگرچه از تقاضای
دور زمان منهدم گردیده بود اما از هیولای اساس
و بنای آن معلوم بود که خانه یکی از اکابران عالیشان
بوده همین بنای عمارت او بر پا و نشان کرباسی بر پا
از هر طرف دیوارها افتاده با برگشته بعد از سیر در بند آن

تماشای آن کهنه عمارت که درمیان خانه واقع بود رفتیم
و پارهٔ دران کهنه عمارت گردیدیم بر بیوفائی
بنای دنیا عبرت گرفتیم ازان عمارت ویران بوی راحت
و نسیم استراحت بمشام جان ناتوان فرزندم با خود گفتم
چه باشد که آن گنج شایگان درین تیره ویرانه پیدا شود
زیرا که در مدت هفت سال این نشاط طبع و انبساط خاطر
که از سیر این عمارت مندرس مرا بهم رسید واقع نگردید بشارت
گویا اختر گذار بود و آن فال نیک اثر نمود دران اثنا آن
پیرمرد اعمی که در صبح عطا کرده بودم عصا زنان با همگنان
درآمد و بزیر زمینی که در تحت آن عمارت بود داخل شد
گوش فرا داشتم آوازه از شخصی برآمد که با آن پیر گفت ای پدر
خیر باد که امروز زودی عود نمودی گفت فرزند خدا تعالی
امروز جوانی را بمن مهربان کرده آن جوان همانا غریب
و صاحب امید بود دیناری طلای عطا فرمود ازان وجه
طعامی گرفته ام که مدتی شد که آرزوی بر طعام لذیذ داریم
و کرباسی گرفته ام تو جامه بجهت خود بدوز اگرچه بدانستم

الجوانرا

آنجوانرا حاجت چه بود اما هیچ بنده در درگاه خدای مطلبی نیست
من بجهة حصول مطلب او دعا کرده ام و میکنم و میخواهم
که تو هم دعا کنی که دعای مظلوم و مستمند را در درگاه خدا
راه است مرا از شنیدن این سخنان رقتی حاصل شد
دانستم که فقیر انسان بکمال است پیش رفتم که او را تعظیم
و مشتی درم و دینارها عطا کنم چون نظر بدرون نگاشتم
تصویری که در طومار همراه داشتم شبیه آنرا معاینه دران
مکان دیدم همچنان مربع نشسته و گیسوان عنبر بیز دلاویز
بر اطرافش پریشان و تر تن او کشته چون بعد از هفت سال
و آنهمه مشقت بی پایان و بیابان نوردی و در بدر گردی
نظر بران گوهر بحر مقصود افتاد نعره زده از پا درآمدم
بیت آنچه دل در طلبش می شتافت : در پس این پرده نهان بود یافت
مبارک چون مرا بدان حال دیده حال دویده و بهر تعجب که بود
مرا بحال خود آورد و پرسید ترا چه پیش آمده من جواب او نگفته
نظر بجانب مقصد گماشتم آن نازنین بانگ برآورد که ای جوان
شرم از خدا بدار و نظر از حرام باز دار بیت بهار گلستان خوشتی

حیات ٭ ای از جوانان عجب خوش سماتست ٭ ای جوان هر کس
عصمت خود برجا دارد و چشم بر سیرت کسی نمیگمارد نظم
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست ٭ نبود خیر در آن خانه
که عصمت نبود ٭ من از آن فصاحت لسان و لطافت بیان آن قبله
دل و جان تبازکی واله و شیدا شدم مبارک چون حال مرا
پریشان بدید و آن سیمبر را بمیزان نظر سنجید بخاطرش رسید
که من از ذوق چنین مطلوب و رسیدن بچنین مقصود غش
کرده بودم و از حال درونم خبر نداشت بیت زاهد
ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست ٭ در حق ما هر چه گوید جای
هیچ اکراه نیست ٭ در جواب آن پری وش گفتم ای آن
ایمکان من مرد غربت سرگشته و فلک زده و از وطن
آواره ام التماس آن دارم که لمحه مرا بخدمت بزرگ خود
راه دهید آن مرد روشن ضمیر آواز مرا شنیده بقوت سامعه
شناخت که گفتم عصا بر دست بیرون آمد پیش دویدم
و دستش بوسیدم و او نیز مرا پدرانه در بر کشید و مهربانانه
از حال و احوال من پرسید گفتم ای مرد عزیز نظم من کیستم

فلک زده و خانمان خراب ٭ صحرا نورد و بادیه پیمای چون
سراب ٭ دور از دیار و یار بغربت فتاده ٭ مست می محبت
جانان نه از شراب ٭ آن مرد مرا با خود بدرون برد و آن
سرو آزاد بکنجی خزیده آواز ما می شنید و صورت حال مرا
میدید و آن مرد اهل فرد از احوال من استفسار نمود من
بحکم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز است
از احوال ملک صادق بیان کردم و گفتم ای پدر ابیات
صورتی دیده ام و گشته ام از خود بیزار ٭ که بیک دیدن آن
رفته دل و دست از کار ٭ زان سبب از وطن خویشتن آواره شدم
دربدر کوی بکوی با دل صد پاره شدم ٭ بعد عمری که سراپای
جهان گردیدم ٭ همچو سیلاب بهر کوی روان گردیدم ٭ طالب
آن در بی بها بهر بحر و بری ٭ نایل آن گل شاداب بهر بوم و بری
چون طمع از همه جا و همه کس ببریدم ٭ بوی مقصود خود از
هیچ طرف نشنیدم ٭ باری عنبر خدا را از دل خود شستم نکهت
گشته باد و بدست توسل جستم ٭ روی امید بدرگاه الهی کردم ٭
عرض خویش با او عرض کماهی کردم ٭ با دل خویش چنین نقش

پس آنکه هستم که شوم ساکن شهری خور هم تا هستم لطف حق
شامل احوال شد و دولت یار که افتادم ز قضا جانب این
ملک گذار شکر لله که تمنای دلم حاصل شد گوهر آمد بکف و
کار بکام دل شد یعنی آن درّ تمنا که تو او را صدفی
بوده ام طالب همچون صنمی هر طرفی ای پدر بنده پادشاه زاده
چینم و برای در صدف تو حقیقیم صوف او را پیش ازین چندی
دیده ام و عشق جمال او را بجان بگزیده ام و از دیار
و خویش و تبار و تاج و تخت و ملک و مال دست برگرفته ام
از همه ببریده ام و بجستجوی او آواره بهر دیار و طلبکار
آن در شاهوار بهر گوشه و کنار گردیده ام تا آنکه
بعون الله بمقصود رسیده ام دیگر زمام اختیار بدست
تست آنمرد آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت
ای جوان دختر مرا بلائی در پی است کسی را مجال آن نیست
که دست هوس در آغوش جمال او کند میوه باغ مرا آفتیست
که هیچکس نتواند بر خورد و گنج مرا ماریست که دست کسی بآن
نتوانست رسید گفتم آن کدام است اشک خونین فرو باریده

میگفت ای جوان من کلانتر و بزرگ زادگان این شهرم
و سالها بلکه قرنها اوجاغ ما روشن و قدیم بوده و جد و
آبای من همه اشراف و بزرگان بوده اند و چون
خدای تعالی بهمین کرم خود بعد از آرزوی بسیار
این فرزند را بمن مستمند کرامت فرموده و دایگان
او را بشیر جان پروردند و از انجا که بسن رشد
رسید در حسن و جمال و استعداد بکمال سر آمد خوبان
و یگانه دوران گردید بحدی که در جهان افسانه شد
و هر که شنید از عشق او دیوانه شد از قضا پادشاه
این شهر را که با من پیوسته در مقام شفقت و احسان بود
و همه روزه در علو جاه من می افزود پسری بلکه گرانمایه
گوهری داشت بحد رشد و بلوغ رسیده و چشم هیچ بیننده
مانندش ندیده بلکه گوش گردون همتایش نشنیده بود و در
دهر جوانی بدان زیب در کنار زمانه پرورده ندیده بیت تازه و سروی
زگلشن خوبی نو نهالی ز باغ محبوبی عارضش با صفاتر
از رخ گل خطش بگرد رخش دمیده چون سنبل و او نیز عاشقانه

سر کرم سودای دختر من بود پدرش چون از ما فی الضمیر او
خبر یافت شد اکر داماد پیش شتافت و مرا خلوت
طلبید و آن در کوش من کفت شد که آن عطیه بجا آورده
شد از آنکه دختر بر دادیم و بعد از آنکه از هر دو طرف کارها
پرداخته شد ساعت سعد جستند و علما و قضاة یکجا نشستند
و عقد ایشان بستند چون شب زفاف رسید پسر میخواست
که دست مواصلت بکردن دختر در آورد چون محرمان از حجله
بیرون رفتند آواز ناله و غلغله و آشوب از حجله بلند شد
هر چند خواستند در ها بکشایند و بحجله در آیند و تحقیق احوال
نمایند میسر نشد و بعد از آنکه آشوب و فتنه بر طرف شد
در کاه شکسته بدرون رفتند پسر را دیدند از حلق
کشیده و دختر کف بر لب آورده کیسوان بر بجیده و بخاک
خون بخود غلطیده پادشاه چون این حالت شنید و فرزند
خود را کشته دید و دختر را امر بقتل فرمود تا آشوب بلند کردید
پادشاه از جان خود بترسید فرمود که از خانه دور کنند
و در همان شب آن خبر در شهر افتاد بر ستاران دختر را

بخانه

بخانه اوردند ه شد از نیرنک چرخ جشن عروسی ؛ عروسی
ماتم و ماتم عروسی ؛ و چون قتل آن یکانه کوهر بوسیله
این دختر واقع شد پادشاه و رعیت دشمنی من با خود
مصمم کردانیدند و چون از تعزیه پسر پرداختند امرا و خواص
بلکه عوام الناس هم بقتل و قصاص من و دختر و تاراج
اموال من پادشاه را تحریک نمودند و پادشاه جمعی
از قورچیان غضب را بدان کار فرستاد همینکه بحوالی
خانه رسیدند سنک از در و دیوار و بام بر ایشان باریدن
کرفت و هم اندرم بخانه هر یک از انان که پادشاه را بدان مهم
داشته بودند سنک بارید آن که بشرح نتوان داد کار بجائی
کشید که دست از ما برداشته بحال خود کذاشتند و همچنین
آوازی بکوش پادشاه رسید که مبادا عزم قتل ایشان
کنی که اکر ذره از دوستی ایشان و مدیون ازان دشمنی
خواهی کشید پادشاه از این واقعه بیمار کردید مدتی بجنون مانند
مرضی و داشت تا آنکه قسم یاد نموده از قتل و غارت ما
در کذشت اما مقرر فرمود که از خانه بیرون نیاید

ومنجمان وکاهنان وحکیمان به پادشاه گفتند که این شهر را
از جنونی آسیبی در پی است و بیماری پادشاه نیز از ایشان است
بعد از صوابدید و صلاح عاقبت اندیشان آن مقرر
فرمودند حافظان و قاریان شب و روز گاه و بیگاه
در همه جا بقرائت تلاوت مشغول باشند خصوصا بر دور
حصار بند و بر دروازه شهرها بجهة آنکه حفظ و حمایت
از آسیب شیطان به از تلاوت قرآن نیست و دیو
بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند و همین دستور سالها
میگذرد و من ندانستم که سبب اینهمه فتنه چه بوده همین دانم
که نوبتی بصد ابرام از دختر پرسیدم که ترا هیچ معلوم است
گفت در آن شب زفاف چون بستر بمیل مباشرت نمودیم دیدم
سقف خانه شکافته شد و جمعی پیدا شدند و تختی را بر زمین
گذاشتند مردی تاجی مکلل بجواهر بر سر با هیئت عجیب و نور
از روی او می تافت و مردمی که همراه او بودند بهیئت مختلف
بودند مرا او همی دست داد آنجماعت قصد بسر کردند و آنمرد
قصد من کرد و من از واهمه غش کردم و دیگر نمیدانم که چه شدند

وازترکیب

و از ترکیب ایشان آنقدر رمیده ام که پای ایشان ماننده پای گوسفند بود
ای جوان غریب [بیت] هر کس که از گونه بشنود بخت او چه من
روآورد بملک وجودش دو صد محن : بعد از آن ملک از دستم
برفت و دستانم کناره گزیدند و خادمان فرمان برادرانم یک
بطرفی گریختند و من در کنج خانه ویران نشستم و همین مسکه
در پیش من ماند و بجائی نرفت همین دخترم بود و بس تا هر دو
بحال زار خود چندان گریستیم که هر کس بر ما گذشت [مصرع]
بر اشک ما چو دید روان گفت این چه حسرت : بنای پناهی هم
منهدم شد و خانه ام بدین موضع باشد که می بینی و تا توانستم
نشستم و لی متوکل نشستم که هر چه ذخیره داشتم به بهانه بردم
دادم و نانی گرفته با دختر صرف کردم بعده بحکم آنکه [بیت] بقید
زندگی هر کس اسیر است : ز فکر آب و نانی ناگزیر است : کارم
بجان و کاردم باستخوان رسید با این ضعف و شکستگی پای
عصا بیرون میرفتم و باین طریق که دیدی کسب روزی میکردم
مردم شهرها از خوف پادشاه بلکه از عداوت قلبی بمن رحم
نمیکردند و اکثر دلم از سنگ سخنان سخت می شکستند و بناحق

ناملایم گوئی زخم ناسور خاطرم را حجر اشتید و از شورش زبان
طعن نمک می پاشید بلی اگر گاهی غریبی ملالت و حالت دهد هم مرا
دیده رحمش بخاطر میرسید فلوسی یا طبوخی بمن میداد و چون
رازق کریم است بهر طریق که بوده خشک پارهٔ میرسید و میخوردیم
روزی منقطع نمیگردید ما هم بداده خدا قانع و بر بلا صابر
میبودیم و الحال مدتی شد که مرا آرزوی طعام با بوده و دختر غریبان
مانده و هر دو امروز گرسنه تو بعمل آمده دیگر فرزند اگر
جاه تو همی برسیدم خدا داناست که دختر خود را بتو میدادم
اما باعث چون جوانی شدن خوب نیست که تو هم داشته بلا
بر خود نه نشسته و ازین وادی در گذری و بسلامت و عافیت
بگذرانی گفتم ای دوست قول تو نیکوست اما ابیات کی شکیبد
کسی ز آب حیات ∴ بعد عمری دویده در ظلمات ∴ بعد ازین بخت
طاقت و تابم ∴ که ازین باب روی برتابم ∴ بحریم وصال ره دارم
در بیابان هجر نگذارم ∴ چون بمن یار آشنا باشد ∴ گر بلائی رسد
عطا باشد ∴ شبها را من همچنان زاری میکردم و آن مرد
راضی نمیشد تا آنکه ابرام از حد گذشت و روز بآخر رسید

ناکام او را دعا گفته بکاروانسرا آمدیم مبارک از شادی در پوست
نمیگنجید که الله الحمد که آخر مطلب خود را یافتیم و کار بمدعا شد و من
پا از سر نمی شناختم یکره شادی روحانانه و بلطف ار فکر
مآل کار و چگونگی سرانجام با خود خیال می بخستم و می گفتم آیا دل
اگر آنمرد رضا ندهد چون کنم و اگر او راضی شود با مبارک چون کنم
که میخواهد او را بملک صادق دهد و اگر او را هم با دفع کنم اگر چنانچه
دست یابد البته بلائی که بر سر جوانان آورد بر سر تو آورند و وصال
نیافته جان هم از دست برود و اگر در شهرها بیم شاید که از شر
چنان ایمن باشم که تا شاید معاند خبر باد شاه رسانند و بدست
شحنهٔ غضب او گرفتار شوم و آن شب تا بروز گریه میکردم
و روز دیگر ببازار رفته لباس بجهت آن صنم و پیش ازین طعام و میوه
وافری گرفته روانه مقصد شدیم آنمرد بعد از چه باقی بسیار گفت
ای جوان مرا بر تو رحم می آید و بر جان تو میترسیم و تراحق بر من
ثابت شده و اگر ترا از روی راستی جواب گویم روا نبود
و غریب دلسوخته و آه غریبان را لحیات حضرت رحمان راه هست
و اگر آمدن شما پیش با شتم را ایتد با بد فتنه انگیزند و من

و از آتش را بیرون نتوانم کرد من و تیش را بوسیدم

کی از دست خواهم رها کردنش ٭ کنونم که باشد بکف دامنش

بیت گر سر برود به راه جانان ٭ بادا خوش من هزار قربان

ای پدر من مدت مدید در هوای آن نگار ذره وار با دل زار

و چشم نزار و تن خسته و جان فگار در شهرها و دیارها گشته و

کنار گردیده ام الحال بسر چشمهٔ وصال رسیده ام بیت

کی از دست خواهم رها کردنش ٭ کنونم که باشد بکف دامنش

شهریارا تا مدت نگاه ها همه روز تا شب در خدمت آنمرد میبودم

و در عجز و زاری می افزودم و خواستگاری آن دختر از گران بها

مینمودم و فائده نداشت در آخر بار گفتم عمر آدمی را وفایی

نیست و تو نیز عاجز شده امروز یا فردا است که دنیا را خواهی گذاشت

و دستر تو بدست دیگری باید بود و شاید با کسی باشد و تو آنچه خیرخواهی

و مصلحت اندیشی که با توست در حق من کردی بطریق موعظت نخواهی

آورد و من بهمه بلایی که در وصل دلدار رسد راضی ام مصرع

دوست گو یار شو و روی جهان دشمن گیر همان بهتر که مرا بغلامی

خود قبول کنی و اگر خود با من نسازی چه بهتر از آن باشد آنمرد چون

این

این سخن شنید گفت ای جوان یک امشب با خود فکری و با دختر مصلحتی

کنم از این مژده خشنود گشته او را دعا گفته بحجره رفتم

و همان مثل است فرد وعدهٔ وصل چون شود نزدیک

آتش شوق تیزتر گردد ٭ و آن شب از شادی آرام نگرفتم

در روز دیگر بخدمت آنمرد رفتم او را مجموع یافتم بپابوس شتافتم

و از احوالش پرسیدم گفت حرفی که دیروز بر زبان آمد

الهامی بود ظاهرا از عمر من چیزی نماند باری دختر خود را بتو سپردم

و ترا و او را بخدا النظر آنکه او را از من دور نسازی و از احوال من

با خبر و چون این جهان را وداع کویم کار سازی من نموده بعد از آن

اختیار تست شهریارا الحاصل مدت دو هفته ای هم آنمرد زنده

بود و رنجور بود خدمتش را از دل و جان کردم و چون برحمت

ایزدی پیوست مبارک دختر را جای در بر انداخته بحجره برد

و من بکارسازی میت پرداختم و بعد از اتمام بحجره رفتم

و خواستم که خود را بر پای آن صنم اندازم مبارک نیز بانگی که

که آن نگار بفهمد گفت فلانی با خود آیینی که ملک صادق

آنهمه سفارش در پیناب میکرد و این از جمله خیانت است

تمام بها شد ۞ عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد ۞ ای اسیر اندکی
بخود آئی و عیش خود تباه و روز خود سیاه مکن تو آن
نیستی که از دست ملک صادق جان توانی بربلی تواند شد
که دختر را بزودی بصحبت و سلامتی خیانت بخدمت ملک صادق
بریم و از وی در خواهیم شاید او را بتو واگذارد من چون اصرار او را
دیدم دم بخود کشیدم و تلخی خوردم و دل بر فراق نهادم
در عین وصال فراق آن سیاه سنگدل هر چند عشق مرا بیشتر دید
نقاب بیرحمی بر رو در کشید و در رقابت سخت تر کوشید
تا کار بجائی رسید که مرا از دیدن آن مشکین موی مانع گردید
نظم رقیبی بدین گنده خوئی ندیدم ۞ به تشنیع چرخی بیشتر جور
کردم ۞ بخر بندی تو زشت کوئی ندیدم ۞ و از سخت تر آن بود
که آن ماه روشن نیز از صورت احوال بیخبر بود و گاهی از کماهی
احوال استفسار میکرد مبارک همین تسکین میداد که انشاء الله
تعالی چون بدریای چین رسیم نعش تخت و آهن شهر ها بطمطراق
تمام عروسی نموده شاهزاده که خدا خواهد شد هر چند مبارک
برفتن تعجیل میکرد من التماس مینمودم که یکدو روز دیگر صبر

که الحال ترا بخاطر میرسد وقت خود داریست و مرد ظالم کار
نکنی که اینهمه تعب و آزار که کشیده ام ضایع و تباه شود
بیت مکر نفس جهنمی تو مخور ۞ با خبر باش تا که با نخوری ۞
نثر من سر بزیر افکنده یکبار برفتم و گوهر سفتم و این ابیات را
بسوز دل گفتم ابیات ای فلک تا بکی ستمکاری ۞
چند بلند بیکوان خواری ۞ تا بکی همچو گرد بی سر و پا ۞
گردم و سر نهم براه هوا ۞ ای ستم پیشه از جفا بگذر ۞
سوی من بکر از وفا بنگر ۞ بعد عمری که یار رسیده باشد ۞
کام دل اندکی مهیا شد ۞ این رقابت نباشد ز احکمیم ۞
این بلای سیاه را چکنیم ۞ این درون سیاه و هم بیرون ۞
وین دل از دست رفته پر خون ۞ نثر بار ها چند روز چنان
با گریه و سوز درجفا گذرانیدم در شبی آخر با مبارک
مکنون خاطر را در میان آوردم چون این شنید آه برکشید و گفت
حیف که دولت سر بداری بیت بدولت اگر مسجد آدینه
سازد ۞ یا طاق فرو افتد و یا قبله کج آید ۞ و دریغ از اینهمه
رنج که بر سر تو کشیدم و همه ضایع شد ۞ حیف که اوقات ما

تمام

باشیم و هر لحظه را غنیمت میشمردم عاقبت کار از التماس
گذشت بمبارک گفتم که من از ملک چین و وصل دختر عمو
گذشتم چه میشود که درین شهرها مانیم و رخصت بدهد که دست
این نازنین در آورم گفت این خیال باطلست ملک صادق
دست ازین دختر برنمیدارد و آخر شهرها وسیله این شهر را
مسخر و زیر و زبر کند آنوقت بلائی مبتلا کرداند که هر
ساعت مرگ از خدا طلبیم بهتر آنست که دست ازین بداری
و دندان بجگر فشاری و کار خود را بدو گذاری تا خدا
رحمی کند و ملک صادق او را بتو دهد گفتم ای ظالم او کجا
دست از چنین معشوقی بردارد مبارک گفت چیزی میدانم
که ملک صادق چون دختر را ببیند ازو نفرت کند گفتم آن
کدام است گفت نوبت اول که پدرت مرا بمیان جنیان ببرد
ایشان مرا بمیان میگرفتند و آزار میکردند و شوخی و مطایبه
و ستم ظریفی مینمودند من بپدرت شکوه کردم دیگر که میرفتم
روغنی از اجزای چند ساخت و شیشه از ان پر کرده
بمن داد و مرا گفت که ازین ببدن خود طلا کن و چون

چنان

چنان کردم جنیان از بوی آن روغن از من نفرت میکردند
و به پیرامون من نمی آمدند و از ان روغن قدری
دارم بر بدن دختر میمالم تا ملک را ازو نفرت حاصل شود
و بعد از ان التماس نموده که جهة تو میگیرم با این فسون مرا
ساکت و تهیه سفر کرده و خیمه مختصری هم سرانجام داد
و بخدمتکاری آن کلعذار کنیزی خریده استری بارکش
بجهة کجاوه ایشان حاضر کرده و دو استر راهوار جهة خود
و من گرفته از شهر بیرون آمدیم و همه جا مبارک
زمام استر کجاوه را در دست داشت و مرا گرد آن بدن
نمی گذاشت و شب و روز در راه و چه در منزل حراست
و نگهبانی چنانکه باید و شاید میکرد تا آنکه شبها راه پیمودیم
و در دشت و در منزلی نیاسودیم بلکه دو منزل یکی مینمودیم
در اثنای راه بالنکی رسیدیم غلغله جنیان شنیدیم و ایشان ما را
فرستادگان ملک صادق بودند که بتفتیش حال و پی ما
آمده بودند و همانا ملک صادق دانسته بود که آن نگار را
بدست آورده ام جنیان مرا و مبارک را تهنیت و مبارکباد نموده

بد و گفتند ملک انتظار ما می کشد اگر رضا دهید هر چند زودتر باشد.
شما را نزد ملک رسانیم مبارک گفت مصلحت نمی بینم
که بیم آنست که دختر از دیدن شما دلش از جا رود گفتند هم
صلاح ما همه آنست کان صلاح تو است ، و دو نفر
بخدمت ملک رفتند و نشان بردند و باقی در دشت و هامون
متفرق شدند که اگر ما را کاری افتد مدد کار ما باشند
اما دختر را از ایشان خبر نبود **بیت** یا رب مباد حال کسی
همچو من تباه ، دل مبتلای غصه و روزم چو شب سیاه ، تا باز
خرج بسیار پیش مبارک کند قدم تا از آن روغن بر بدن آن
گل اندام مالد گفت اول باید او را از حال ملک صادق
خبر دهیم و ببینیم که او در چه خیال است و چون بخدمت او
بیان نمودیم آن نازنین نوحه و فغان در گرفت
و گریه و زاری بسیار کرد که یاران تقصیر من چه بود که از
وطن آواره و آشفته کرده اید و مدت جدایی چنین خواهید داد
مگر رحم در دل شما نیست در شب زفاف آن پادشاهزاده تاب نظر
دیدن جمالش نداشتم چه فایده خنجری نداشتم که بر خود زنم

و از بلا

و از بلا بر هم **نظم** ای شما غولان پر مکر و فسون ،
ای شما در حیله سازی ذوفنون ، روز اول آنهمه تزویر و شید
وانهمه مکر و فسون و زرق و کید ، باز این نیرنگ و این حیلت گری
ای شما در سحر سازی سامری ، در کجا باشد چنین ظلمی روا
الفت انسان و شیطان از کجا ، و من از زاری آن نازنین
بیشتر از جان در آمدم و از غایت اضطراب بیخود شدم و مبارک را
دل بر حال ما بسوخت اما علاجی نداشت بعد از آنکه
مرا بخود آورد بهر زمانی که بود بهر دو را تسکین نمود و از آن روغن
بدان نازک اندام طلا نمود اما **مصرع** دل عاشق کجا از گفتگو
تسکین گیرد ، چند روز بر همین منوال گذشت شبی در حالتی که مبارک
در خواب بود پای شکسته خود را بخدمت آن صنم رسانیدم و سر در
قدمش گذاشته بعذر خواهی مشغول شدم و گفتم ای صنم
بجانت قسم که بر محبت من خللی و در قول من کذبی نیست و از روزی که
صورت ترا دیده ام مهر ترا بجان و دل خریده ام و دل از زندگی
بریده ام و حیات ترا بر خود گزیده ام جان عمر است **بیت**
کس کجا جان خود بدشمن داد ، لیک از بخت نارسا فریاد ،

هست جان دادنم از آن خوشتر ؛ که کشد دیگری ترا در بر
مستم از عشق روی تو بیتاب ؛ وز برای تو گشته بیخور و خواب
مدتی کوه و دشت پیمودم ؛ هیچ جا یک زمان نیاسودم
دارم امید از خدای کریم ؛ که رساند مرا بفضل عمیم
بزلال وصال تو آخر ؛ در بهشت جمال تو آخر
کام یابم برغم مدعیان ؛ مدت العمر کوری شیطان
چون گفتهٔ من از کذب و کذب مبرا بود در دل آن زیبا اثر نمود
گفت فلانی چون فریفتی که چنین بلائی در پی است چرا از شهر
در آمدی گفتم بچند جهت اول قضا دویم بیم نیافتاده احتمال
داشت که معاندی بپادشاه رسانند و فتنه بلند شود دیگر آنکه
چون ملک صادق دست یابد همه را بلائی بر سر آرد گفت چون
بر تو حضرت غفور رحیم است چشم کرم از خدای اکبر دارم اما ای
جوان دل در وفای تو بسته ام تو هم باید مرا فراموش نکنی
و جام بیوفائی نوش نکنی من ازین سخنان بطاقت رسیده زار زار
گریستم و گفتم فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن
که دست ز دامن بدارمت ؛ و بهر دو دست در آغوش تنگ بگرد آورده

بیهوش

بیهوش شدیم وقتی بهوش آمدیم که آواز جنبان شنیدیم از خیمه
بیرون دویدیم چند نفر از معتمدان ملک صادق بودند که
بطلب ما آمده بودند و دو دست خلعت فاخر تحفه ما آورده
و هودج مروارید نگاری تحفه آن گلعذار فی الحال آن صنم را
در هودج نشانیده و تختی هم تحفه من و مبارک آورده بودند
ما را بر فراز تخت جای داده و جنبان هر دو را بر سر گرفته
اوج گرفتند بعد از سه روز ما را بخدمت ملک صادق رسانیدند
ملک از آنجا که لازمهٔ احترام و تعظیم بود دو باره ما را بجا آورد
و تحسین بسیار کرد و متوجه حرم بدیدن آن صنم رفت همینکه
نظر برنگ او میرود و آن گونهٔ ناخوش را می شمرد اثر ملال
در ناصیهٔ او مشاهده می کند و رنگ روی او را بجای خود
نمی بیند بیرون آمده ما را طلبیده همینکه پیش رفتیم آن ملک
صادق بود که المحه پیش از آن دیده بودیم رنگ بر افروخته
و باتش رشک سوخته خطاب بمبارک نموده گفت ای بیحیا
تو شرط نکردی که خیانت نکنم این رنگ و بو چیست و این خیانت
از کیست در دم مبارک بند شلوار گشوده عورت خود را نمود

که خیانت از من بچه جهت بظهور رسید من در روزی که با تنخید مدت
مامور شدم قطع رحولت خود نموده بخازن ملک سپرده ام
و اندکی مرهم سلیمانی از او گرفته جراحت خود را بان به کرده
ملک رو بمن آورده خطاب کرد که بسبب این خیال خلل باطل
و سودای خام در سر بوده دانم چه باید کرد شهریار آن جوان مردم
بس بنمود که معشوق را از دستم بدر برده بود که در صدد
ایذای او را هم بود جمعیت حایلیت بر من اثر کرده بود که خود را
نشناختم بعد از دو دیده خنجر از میان مبارک کشید بر ملک صادقی
انداختیم امانت داشتم که نوک خنجر بر بدن او رسید یا نرسیده
همین دانم که پیش پای من بر پشت افتاد و نفسش از بر دد ایستاد
مرا گمان اینکه مرده است متحیر شدم که من خود ضربی نزدم این
جرأم ده که دیدم آهسته آهسته کوچک میشد تا اینکه بمثابه کوئی که
اطفال از ان بازی میکنند رسید و از زمین بلند گردید
و بهوا رفت و من نظر باو داشتم تا اینکه از نظر غایب شد
ناگاه از هوا فرود آمد چون رعد خروشنده و چون برق
جهنده و یکدفعه لگدی بر تخته سینه من زد که مهره ام بپشتم

بزمین

بزمین حسبید و درد دلم پیچیده بیخود شدم چون بهوش آمدم
خود را در بیابانی یافتم که هر چهار طرف بغیر ریگ روان
و خار مغیلان چیزی نبود آه از دل برکشیده چشم بر هم
گذاشتم و لب بعجز گشادم و از کرده توبه نمودم فایده
نکرد هیچ آه و ناله ام را اثری مترتب نشد و در بسته ام
بمفتاح عجز نگشوده مجنون وار سالک کوه و دشت گردیدم
و از خور و خواب بریدم و در میان مردمان نیارمیدم و در
کوی و کنار تفحص نموده هر کرا دیدم از مقام ملک صادق پرسیدم
نام و نشان او از هیچکس نشنیدم عاقبت از هر در نا امید شده برو دل
نقش بستم که خود را از قید هجران و ورطه حرمان و از زندگانی
و از مرگ بدتر برهانم خود را بکوهی رسیدم که شاید خود را بزیر
اندازم و از آزار خلاص شوم از قضا آن کوهی بود که
این سه درویش رسیده بودند و آن مرد عابد را دیده و
با بشارت او باینطرف روانه گردیده بمحض اینکه ایشان مرا هم
بخدمت یاران و ملازمت سلطان عالیشان وا داده بدینصوب فرستاد
والحال همگی در ملازمت پادشاه والاجاه نشسته ایم و دل

بشفقت حضرت آلهی تا به بینیم که بعد ازین روزگار ما در چه
کار است ابیات رو بدرگاه کبریا داریم ٭ چشم امید از خدا
داریم ٭ تا که ایزد بفضل و لطف عمیم ٭ برساند بوصل یار
قدیم ٭ و سلطان آزادبخت نیز در دعا با درویشان رفاقت
نموده استمداد از دلدار بینمود راوی گوید که تیر دعای بیریای
آن دل شدگان بهدف اجابت مقرون گردیده و از حرم
پادشاه غلغله و شنک خرمی بلند گردیده و خواجه سرایان
بارگاه دویدند و مژده مولود فرزند بپادشاه رسانیدند
و گفتند ٭ پادشاها دولتت پاینده باد ٭ آفتاب
حشمتت تابنده باد ٭ هم بکام دوستانت باد دهر ٭ دشمنت را
سر ز تن برکنده باد ٭ شکر ایزد که شاه را گردید ٭ بخت فرخنده
عاقبت محمود ٭ یعنی از برج سلطنت ماهی ٭ گشت طالع بطالع
مسعود ٭ گر جمالش از ان شاه و سپاه ٭ چون مه عید میشود خشنود ٭
آزادبخت از استماع این مژده از هوش رفت چون بهوش آمد
پرسید که از اهل حرم خود کسی نبود که حامله باشد این عطیه از کجا
روی نموده گفتند فلان خاصه را که سلطان چند ماه قبل ازین

عفص

غضب کرده بودند و او در گوشه خفا منزوی بود و پای هم
او را از خوف سطوت پادشاهی پرستاری بمکر دوم نام او
بخدمت ملک مذکور نمیتوانست و که تا بویان او پرستاری
میکردند تا به بینند حملش چون خواهد شد بحمد الله که بسر
آورده و پادشاه سر و پا برهنه بحرم رفته و طفل را از
به بغل گرفته بیرون آورده در قدم درویشان افکنده
گفت نظم شکر لله کز قدوم درویشان شد بختیار ٭
هم بحسب مدعا از فضل یزدان کار و بار ٭ لیک درویشان و من از
صدق و یقین گشتیم غلام ٭ این پسر هم از غلامان تست
دارید اختیار ٭ حمله درویشان پسر و چشمش بوسیدند و نام
بر گزیدند از برایش شاهزاده بختیار ٭ و بعد از ان
که درویشان و خاصان او آزاد کرد دیدند بمکرک او را
در بر کشیدند و جبینش را بوسیدند پادشاه او را بحرم برد
و بدانکان سپرد و ببارگاه آمد در زمان رعیت را
سه سال مال بخشید و قلم عفو بر جرایم کناه کاران کشید
و زندانیان را خلاص کرد و در خزانه دست کرم کشوده

تصدق بسیار بدرویشان و مستحقان بخشید و جشن و چراغان
فرمود و هدیه‌ها و نذر بخدمت علما و عباد فرستاد و خوان
احسان گسترده بزم شاهانه ترتیب داد و هنوز امور جشن
و سور و سرور با تمام نرسیده بود که بانگ نوحه و فریاد
و گریه و زاری از حرم بنوعی بلند شد که بارگاه از جا جنبید
پادشاه و یاران بر خود بلرزیدند که آیا چه واقع شد
از حرم خبر آوردند که خواتین طفل را در ایوان نشسته بحریر و
پرنیان پیچیده و در کنار مادر خوابانیده بودند که ابر تیره
از هوا ظاهر شد و متوحش گردیدند و آن طفل و مادرش را
احاطه نمود بعد از ارتفاع دود مادرش مدهوش و طفل
ناپدید بود پادشاه و یاران نیز گریان و ازین حادثه
عجیب حیران و خاطر پریشان گشتند و لب از خنده فرو بستند
درویشان دلسوخته نیز بحرقه فرو بردند و آه دردناک
از دل صد چاک برآوردند و خلق مملکت ازین متعجب شد
هر یک بجهت حصول مطلب خود بدرگاه الهی بمناجات
و حاجت خواهی مشغول گردیدند و سلامتی حال آن مولود

عاقبت

عاقبت محمود در آن از خدا می‌طلبیدند که بکرم حضرت معبود
بعد از شدتی رو نمودن آن طفل را با گهواره زرین
و گهواره پوش مروارید دوز بعد از دو روز باز آوردند
باز خلایق همه خورم و شادان شدند لیکن ازان صورت واقعه
حیران ماندند و هیچ یک نمی‌دانستند که ان قضیه چه بود و فاعل
آن فعل که بود بار پادشاه در جنب دولتخانه بجهة درویشان
تکیه مرتب و رابطه را مقرر فرمود و همه روزه چون
از دیوان فارغ میشد با درویشان در تکیه ایشان بصحبت می
نشست و هر ماه یکنوبت شاهزاده دو روز ناپدید میشد و چون
او را می‌آوردند تحفه چند از لباس و دیگر اجناس که دیده
از دیدنش خیره میشد با او بود تا آنکه سن او بهفت رسید
و این قاعده مستمر و برقرار بود پادشاه بمشاورت درویشان
عریضه بدین منوال نوشتند که سلام محبانه و نیاز مشتاقانه
ازین محرومان از ملازمت محروم و مایوسان از ملاطفت
مایوس بخدمت آستان مخدوم عالمیان و ملجای این بیچارگان
رسانیده معروض میدارند اگر شفقت میفرمایند دل دسته این

حیرت زدکانرا ازین حیرت نجات داده بمنزل مقصود
یعنی عتبه بوسی آن سمو المکان و ملازمت بندکان
عالیشان دلالت نمایند بر دو بیت مصرع ذره را
بسر چشمه خورشید انور آرزو نیست : زیاده گستاخی اعفو است
و در روز ناپدید شدن شاهزاده بختیار در بغل او کذاشتند
و منتظر بودند که تا از پرده غیب چه رخ نماید چون آن پسر غایب شد
و بشت در آمد در وقتی که آزادبخت بعادت مألوف در تکیه
درویشان بصحبت مشغول بود و هر ساعت انتظاری میبردند
که آیا جواب عریضه برسد یا موقوف ماند که ناکاه کاغذی در
دامن پادشاه کذاشته چون نیک مشاهده نمود همان عریضه
بود که بر پشت آن نوشته اند آزادبخت استدعای وصول
ملازمت ما کرده بجهت حرمت شاهزاده بختیار که ما را بمنزله
فرزند عزیز است و قسمی که درج نموده بودی قبول افتاد
چند نفر دلیل فرستاده که شما را بزودی بیارند از قضا
جشنی داریم و منتظریم شاه و درویشان خرم و شادمان
خندان شدند که ناکاه چهار پنج کس دست بر کریبان یاران

چسبیده

چسبیده بلند کرده ایشان با وجود خمار از هیبت بیهوش
کشتند و چون بخود آمدند در جائی بودند که در عمر خود
بصفای آن جائی ندیده بودند بلکه از هیچ جا ندیده مثلش
نشنیده بودند ابیات جائی دیدند و طرفه جائی : چون
باغ بهشت با صفائی : مملو شده از کل و ریاحین : چون
خلد نکار سبز و شیرین : صحنش همه پر ز لاله و کل : طرفش
همه پر ز صوت بلبل : پر میوه درختهای آن باغ : بر سینه شده
سوخته داغ : بر هر طرفی بر آب نهری : کز حسرت او
خراب شهری : هر سرو که بر کنار جو بود : مانند خضر آب
جو بود : قمری و در و بجای کوکو : شیدا شده بر کشیده یا هو :
هر سو ز هزار مست شیدا : برخاسته صد هزار غوغا
باغی که ارم نشانه اوست : در هر کوشه فسانه اوست
چون آزادبخت و یاران آنچنان با صفا محلی دیدند از عطر
کل و صوت بلبل مست و بیهوش کردیدند چون بخود آمدند
آوازی شنیدند که حکم ملک است که سرمه سلیمانی در چشم
ایشان کشید در حال چشمهای ایشان سوزش بنیاد کرد

چند قطرهٔ آب ریخته روشن کرده دیدند نظر کردند جمعی پریان
دیدند در برابر ایشان ایستاده فی الحال از جا خاستند و
کمر بتعظیم ایشان خم کردند پریان گفتند ملک معظم ملک شهباز
بن ملک شهبال بن شاهرخ ملک نایب ملک سلیمان شما را
میطلبد آزادبخت و درویشان برفاقت ایشان روانه شدند
هر چند نظر کردند از آن باغ بهشت آیین کناره موجود
ونمیدید نبود تا اینکه بعمارتی رسیدند از قصوری قصور
بوی بهشت عنبر سرشت میداد بیت خشت زر و سیم
برده در کار ⁂ یک خشت ز گل میان بازار ⁂ و آواز ساز
و نوا از درون بگوش میرسید بنا آن که گوش گردون را
کر میکرد عود و موسیقار چنگ و نای و دف غلغلی افکنده
چون بدرون رفتند محلی دیدند بی مثل و نظیر تخت و اورنگ
و صندلی و کرسی و نیم تخت بسیار در هر گوشه و کنار جابجا
گذاشته همه مرصع نگار و نازنین پریزادان سیمین عذار
برفراز آنها قرار گرفته بیت محلی داده از بهشت نشان
گشته مملو ز خیل ماه وشان ⁂ تختی از زر ناب در صدر زده

ملک

ملک الملوک پریزادان ملک شهباز بن شهبال بن شاهرخ
برفراز آن تکیه کرده بزیب و زینتی و نازنین پریزادی
بسن هفت سالگی در کنارش نشسته با شاهزاده بختیار
ببازی مشغول بود آزادبخت و درویشان از عظمت و سطوت
ملک شهباز غرق عرق انفعال گشته سر خجالت پیش افکندند
و گفتند بیت ای مسخر ترا جهانداری ⁂ ای جهان را وجود تو
بانی ⁂ بی وجودت مباد تخت و نگین ⁂ که ترا می سزد سلیمانی
وصف لایق چسان کنم ترا ⁂ کانچه گویم برتر از آنی
ملک شهباز ایشان را نوازش و اکرام بسیار بجای آورد
و ایشان را بر تخت و صندلی جای دادند و بعده بعیش پرداختند
و آن روز را بعشرت گذرانیدند روز دیگر ملک شهباز از
کیفیت رفاقت و موالفت آزادبخت و درویشان استفسار
نمود آزادبخت سر گنجینهٔ معرفت باز کرد و تعریف درویشان
آغاز کرد آنچه از طلبکار فرزند بودن و شب بقبرستان رفتن
و درویشان را در چهار طاق دیدن و سرگذشت دو نفر درویشان
شنیدن همه روز دیگر ایشان را طلبیدند و سرگذشت دو نفر دیگر

پدر شنید نیز احوال خود را بیان کردن و مژده حصول مطلب
باو رسانیدن و خود منتظر مطالب بودن و از درگاه حضرت
الله بجماعه مناجات کردن و تیر دعا بهدف اجابت رسیدن
و همانندم شاهزاده بختیار تولد یافتن و آزاد بخت
قدوم در رسیدن شاهزاده مبارک داشتن و همت در تحصیل مقاصد
ایشان بستن و در این هفت سال منتظر لطف الهی نشستن
که تا از کجا مطلب ایشان حصول یابد و حال که بخدمت ملک الملوک
مشرف گشته چشم معاونت از دوستان داشتن را بیان نمود چون
ملک شهبال حال ایشان را شنید بدیشان بر آن فقیران مهربان
گردید مژده یاری بدیشان رسانید و امر فرمود که دیوان
و عفریتان و پریزادان در ربع مسکون بسیار گردیده
نامه بپادشاهان و بزرگان جن و پری که در اقصای بلاد
بر و بحر ساکن بودند نشان بزابرودی بدرگاه فردوس اشتباه
حاضر سازند و بنامها را درج کردند که اگر آدمی زادی نزد
ایشان باشد با خود بیارند و اگر از فرمان نایب سلیمان علیه السلام
سر بپیچند مورد تنبیه و سیاست خواهند بود در دم دیوان و پریان

و عفریتان

و عفریتان تند سیر هوا گرفته سیران و طیران درآمده باطراف
اکناف عالم پراکنده گردیدند هر یک بجائی که مأمور بودند
روی نمودند و ملک شهبال با یاران بصحبت و عشرت مشغول
شدند در اثنای صحبت بجهة ایشان حکایت کرد که من هم مدتی
بود که از حضرت رحمان و خالق انس و جان طلبکار فرزند بودم
تا حضرت واهب بی منت و صانع بی آلت بید قدرت نطفه
این فرزند را در رحم مادرش خلق نمود بشادی آن نذر کردم
که اگر دختر و اگر پسر باشد هر طفلی که از ابنای آدم همزاد او
باشد همراه او گردانم و چون حمل قطع شد دختر بود فی الحال
عفریتان جلد با قصای عالم فرستادم که تا هر کجا طفلی که
در آندم تولد شده باشد بیاورند چون آوردند بفرمان
خدای مهربان محبتی از و در دل ما جای کرد و فرمودم
که او را دایگان پریزاد شیر دادند و از آنوقت باز
بهر ماهی بکنوبت او را طلبیدیم و بدوستی دل خود بیرون دیدم
داماد عزیز ماست آیزادبخت از این مژدگانی از جای جست
و پایهٔ تخت ملک را بوسه داد ملک او را معزز داشته خلعت

سلیمانی باو شفقت فرمود و بعد از هفت روز کل پادشاهان
و بزرگان جن و پری و عفاریت و دیوان و گلستان ارم
و شهر بلور حاضر شدند ملک شهباز مجلس بجهة ایشان فرمود
و دران مجلس از ملک صادق طلبکاری آن کلغی را کردند ملک
بعد از پیچ و تاب بسیار فرمود که آنرا حاضر کردند و از پادشاه
جنیان ولایت عمان که پسر پادشاه ملک نیمروز گرفتار بود
پسر را با دختر و عفریتی که بعلم سحر دختر را الخوان و پسر را
بیتاب کرده بود طلبید او نیز بعد از عذر گوئی همه را حاضر فرمود
و احوال دختر پادشاه فرنگ و بهزاد خان جراحی از تمامی ایشان
تفتیش کرده هر یک بروح پاک حضرت سلیمان قسم خوردند
الا پادشاه جنیان دریای قلزم که سر پیش افکنده شهباز
او را بروح پاک حضرت سلیمان قسم داد و گفت در روزی که
پدر با استقبال ایشان آمده و خلق نیز بتماشای ایشان مشغول
در رفته بودند من دختر را دیدم و گرفتار شدم و جلو مرکب او را
گرفته در آب کشیدم و از الخاصا جدا کرده بودم و الخوان فرنگی
بسعی بهزاد خان چون با استخلاص او مرکب در آب رانده عالم

انصاف مرد مردانه یافتم فرمودم نیز او را از غرق شدن خلاص
کردند و در نزد ما است ملک شهباز گفت انچه حقیقت است
الخوان آدمی زاد مستحق او نیست در راه آزار بسیار کشیده
الحال ملتجی بما گردیده باید که او را بمن بخشی تا باو رسانم که عهد
کرده ام گفت امر از ملک الملوک است فرمود او را حاضر کردند
و هر چند تفحص دختر پادشاه شام کردند تمامی قسمها یاد کردند که ما را
از و خبری نیست ملک فرمود کسی دیگر از اولاد جان بن جان
مانده باشد گفتند مسلسل جادو که قلعهٔ محکم بعلم سحر در قلعه کوهی
ساخته و در انجا نشسته و کسی را با او دستی نیست ملک فرمود سپاهی
عظیم از عفریتان بجنگ او رفتند و بعلم سحر و غیره با او جنگ
کرده او را آوردند مسلسل را با گنج و گوهر بیشمار بخدمت ملک
حاضر کردند ملک او را وعده و وعید و تهدید بسیار نمود و از
دختر نشان نداد ملک فرمود او را پاره پاره کردند بعد از ان بجنیان
بر بیابان سنگ ریز فرمود که با اهتمام تمام بجا آورده او را در اندرون
چاهی یافتند و در روشن شکر گذاری مشغول گشتند بعد از ان ملک فرمود
بجنیان که از بصره ملکهٔ آل هر ابکه و شهر نیمروز و پادشاه شهر نیمروز

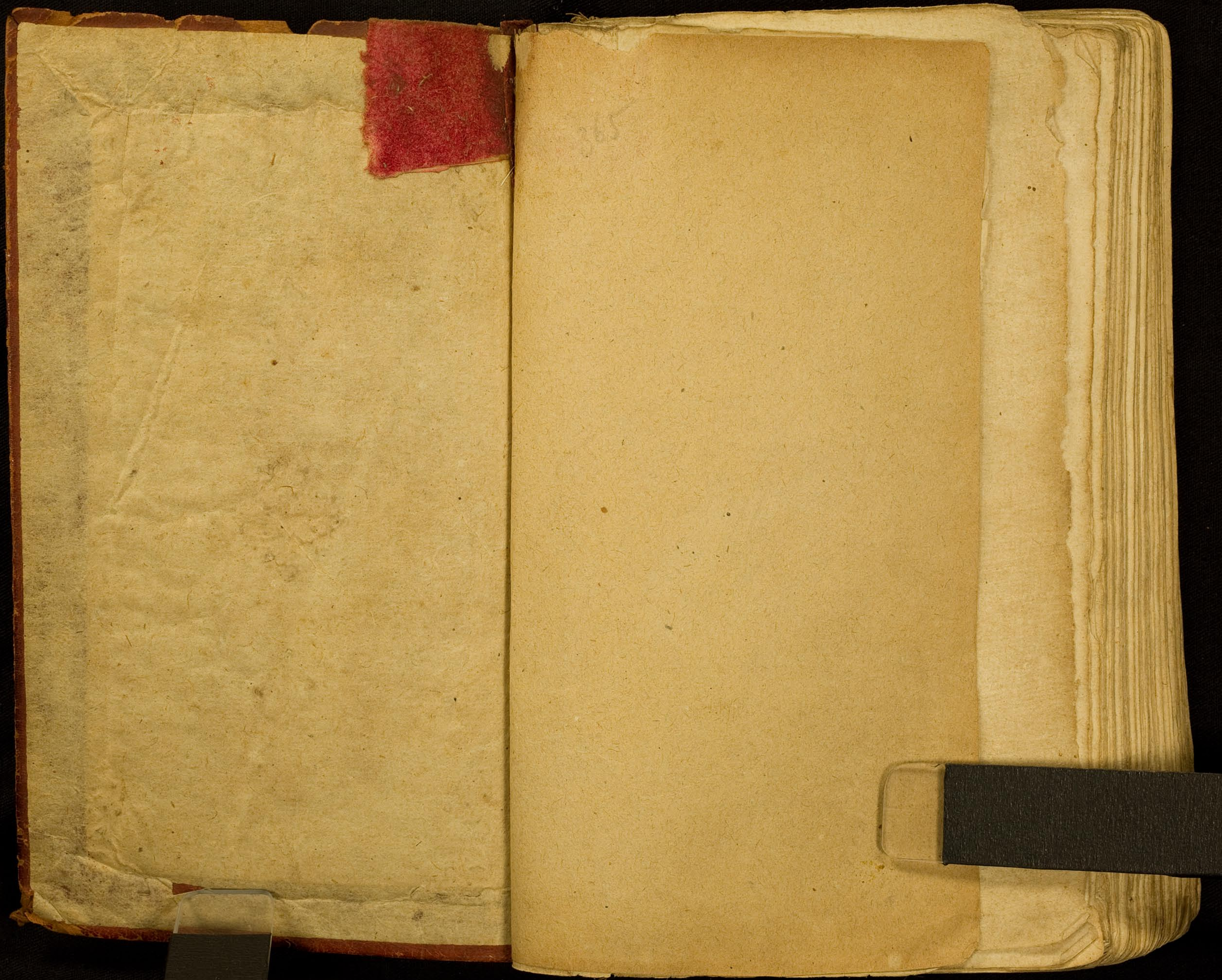
و پادشاه ملک چین را با دخترش و پادشاه عجم به گلستان ارم آوردند
زنان را بحرم و مردان را بمجلس ملک بردند و ملک شهباز صلای
عشرت در میان جنیان و پریان فرمود و شهر را آذین آئین
و چراغان فرمود و بارگاه سلیمان را در گلستان ارم برپا کردند
و ساعت سعد اختیار کرده بجهة عقد در اول عقد شاهزاده
بختیار را با پری نوش که دختر ملک شهباز است بستند بعد از آن
دختر پادشاه شام را بجهة خواجه زاده یمن و دختر پادشاه فرنگ را
به پسر پادشاه عجم و ملکه نصره را به پادشاه فارس و دختری که
در حرم ملک صادق بود به پادشاهزاده چین و دختر پادشاه
چین را به ملک صادق و دختر پادشاه نیمروز را به بهزاد خان
عقد بستند و چهل شبانه روز در گلستان ارم بعشرت
نشستند بعد از آن ملک شهباز هر یک را خلعت و نعمت
و گنج و گوهر فراخور احوال و تحفهای غریب داده جنیان و پریان را
امر فرمود که هر یک را بولایت خود رسانند و ایشان همگی از
خدمت ملک شهباز بحرمت و اعزاز مرخص گردیده چون بولایت
خود رسیدند پادشاهان و پادشاهزادگان بمقر سلطنت خود

ساکن

ساکن گردیدند و با مطلب خود عمر میگذرانیدند و خواجه زاده
یمن و بهزاد خان در خدمت آزاد بخت و شاهزاده بختیار بامر
وکالت و سپه سالاری مشغول گشتند و همیشه میانه آزاد بخت
و پادشاهان مذکور ابواب دوستی و مودت باز بود
و ملک شهباز اکثر بدیدن دختر و داماد بلطف آدمی زاد می آمد
و گاه گاه ایشانرا بگلستان ارم دعوت می فرمود تا آنکه هر یک را
اجل موعود فرا رسید و دنیا را ناچار و ناکام بکام دیگران
گذاشتند و از آن همه ملک و مال همین کفن بردا شتند
بیت گیرم که روزگار ترا مهربانی کند ∴ آخر نه روزنامهٔ
عمر تو طی کند ∴ غرض اصلی از ایراد این حکایت آنست که
اهل دانش پند گیرند ابیات دنیا که محل فتنه و
دام بلاست ∴ دل خوش منشین درو که از
جهل و خطاست ∴ زنهار بدین ملک فنا
دل بند منه ∴ هر چند که موروثی جد و آبائست
این خاک سیه که کحل چشم است ترا ∴ از مدفن
صد شاه و گداست ∴ زنهار مشو شیفتهٔ زال جهان .

کاندر نفسی قاصد یک همچون ماست ∴ وین باغ و
سرابهای پر نعمت و مال ∴ ویرانه هست و در ره سیل فناست
جهة یادگار بموجب فرمایش خان صاحب
والاقدر عالی دودمان اشفاق پناهی
مخلصان سلطان نواز خان صاحب
سلمه الله تعالی و ابقاه بندهٔ کمترین
خدام حضرات ائمهٔ معصومین صدر الدین
تحریر نمود بیت نوشته بماند
بخط غریب ∴ که نصر من الله و
فتح قریب
فتح قریب

سعر ٣٠٠





Chahar
Parwaish
Persian MS